

هَوَجَل



✎ Lesley Koy!

✉ Wiehan de Jager

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!

|| 5

😊 فارسی Fa



Global Storybooks

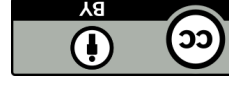
globalstorybooks.net

هَوَجَل

✎ Lesley Koy!

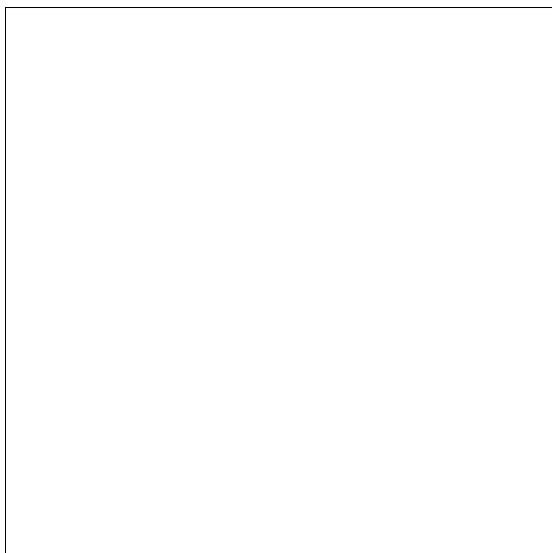
✉ Wiehan de Jager

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>





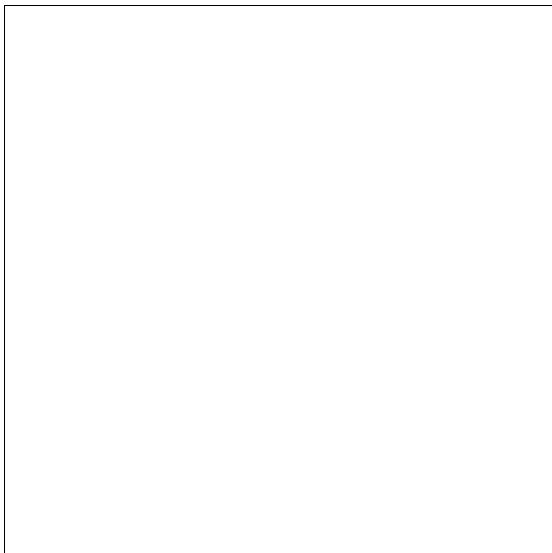
در شهر شلوغ نایروبی، دور از کلان‌گرم خانواده گروهی از پسرهای بی‌خانمان زندگی می‌کردند. آنها روزها را بی‌هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی‌که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ملاک‌گروه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

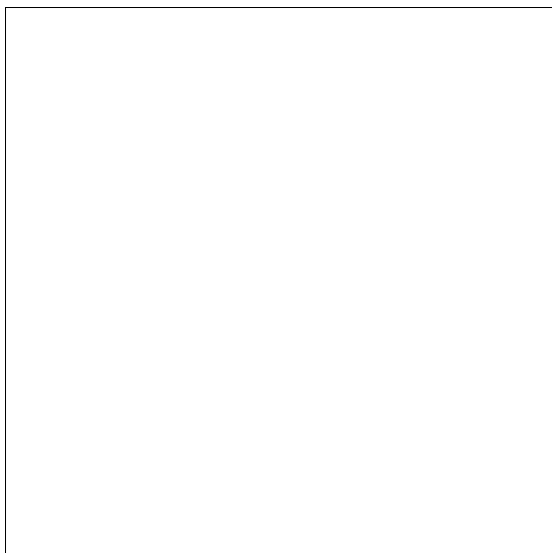
הוא מלכך! יתכן שתגישו את המסמך הזה למי שאתם רוצים.

אם אתם רוצים להעביר את המסמך הזה למי שאתם רוצים.

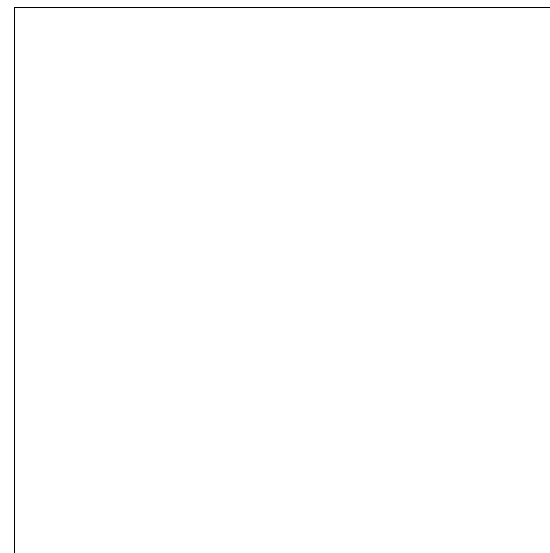
אם אתם רוצים להעביר את המסמך הזה למי שאתם רוצים.

אם אתם רוצים להעביר את המסמך הזה למי שאתם רוצים.



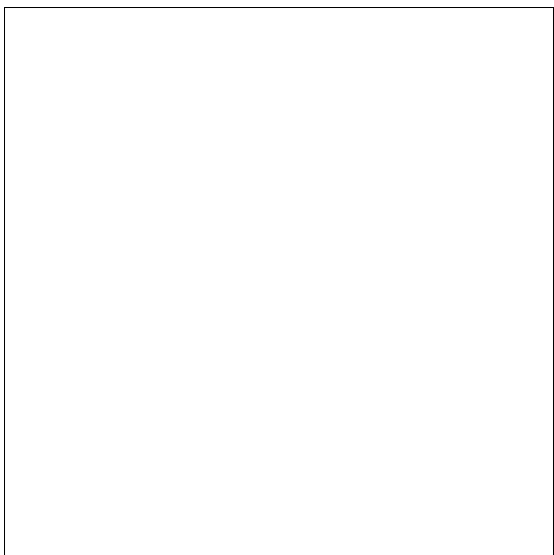


اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت “تو برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سال بعد از این رفتار ماگزوه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابان کرد.

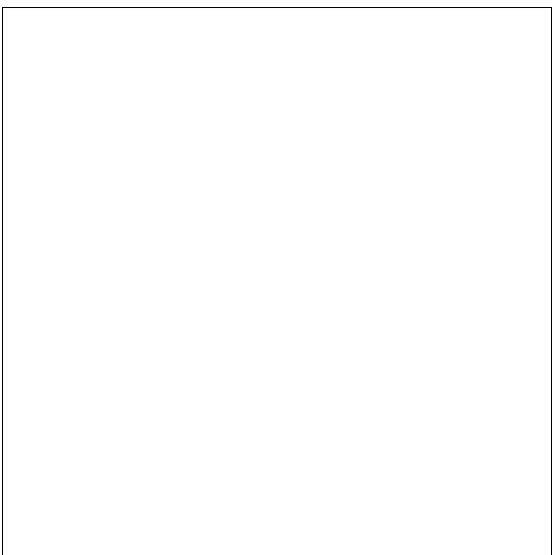


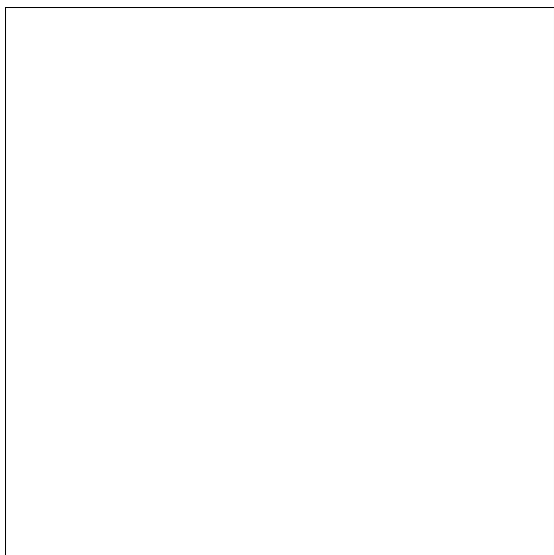
ماگزوه در حیاط خانه ی با سقف آبی نشسته بود و داشت یک کتاب داستان از مدرسه می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” ماگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” ماگزوه با لبخند گفت، “اسم آن پسر ماگزوه است.”

و این مدرسه را شروع نمود. او در مدرسه مدرسین کلاسهای تدریس را شروع نمود. او در مدرسه مدرسین کلاسهای تدریس را شروع نمود. او در مدرسه مدرسین کلاسهای تدریس را شروع نمود.

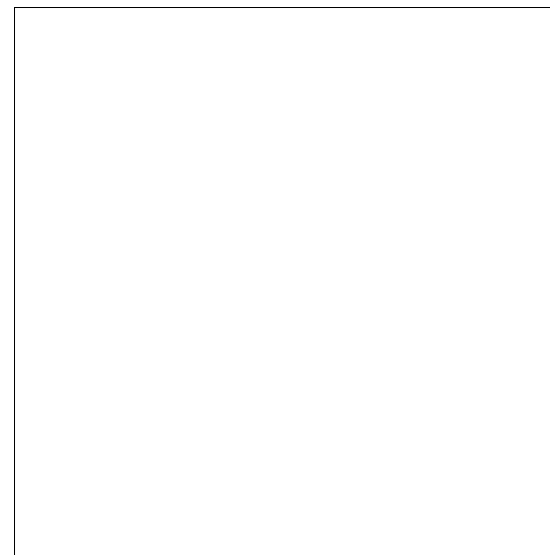


او در مدرسه مدرسین کلاسهای تدریس را شروع نمود. او در مدرسه مدرسین کلاسهای تدریس را شروع نمود. او در مدرسه مدرسین کلاسهای تدریس را شروع نمود.



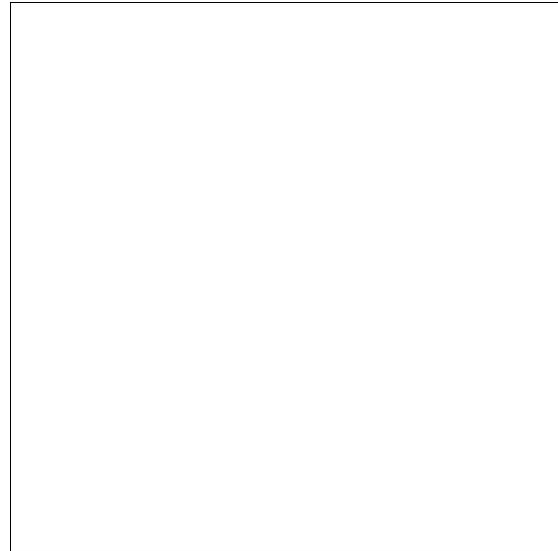


یک روز در حالیکه ملاگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پاک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

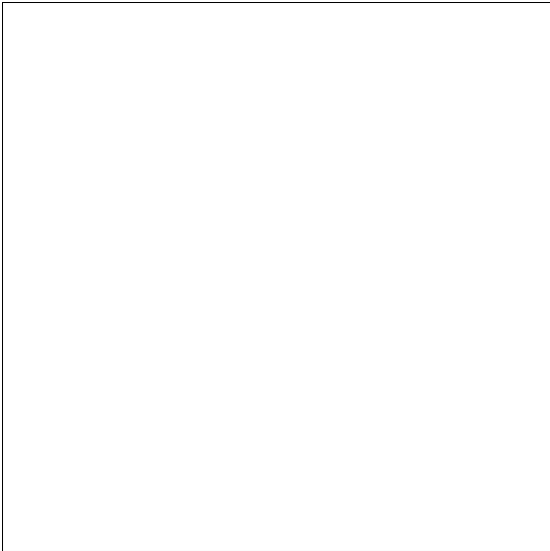


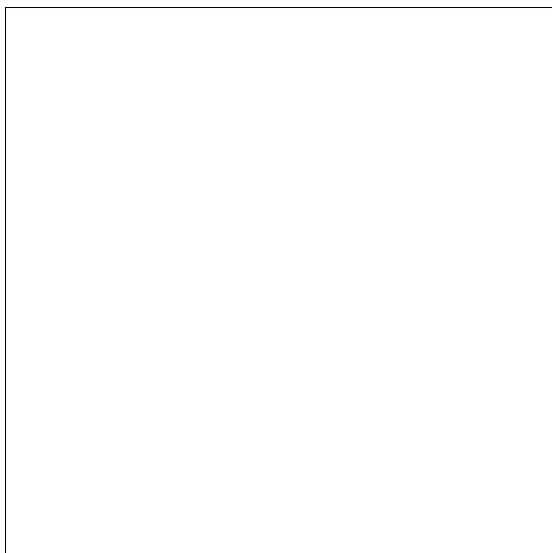
و بنابراین ملاگزوه به اتاقی در خانه ای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

بنيان جرحه در يك زندگي در آن به طبع است. به عنوان مثال در يك زندگي كه در آن به طبع است. به عنوان مثال در يك زندگي كه در آن به طبع است.

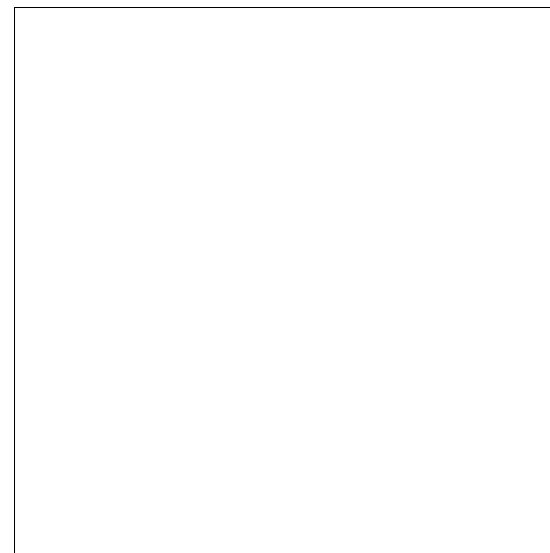


تصويري كه در يك زندگي در آن به طبع است. به عنوان مثال در يك زندگي كه در آن به طبع است. به عنوان مثال در يك زندگي كه در آن به طبع است.



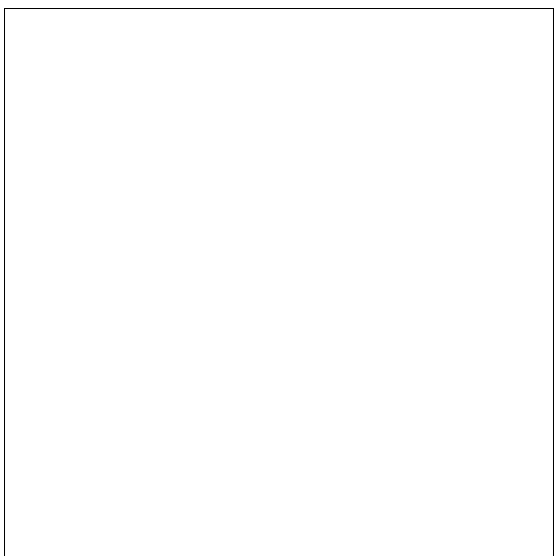


هوا سرد بود و ملاگزه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من تو ماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟” ملاگزه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “شاید” و به راهش ادامه داد.

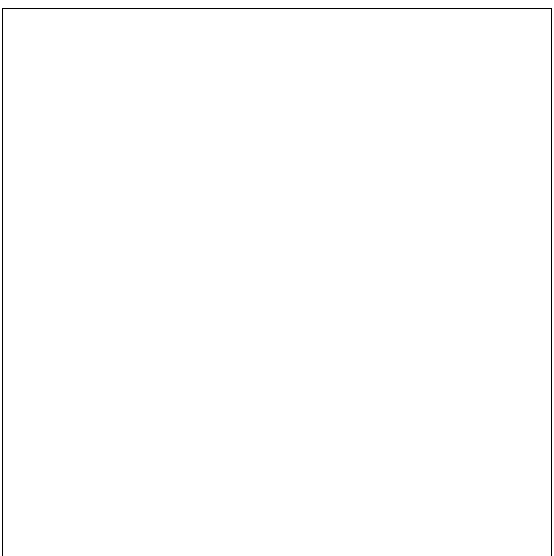


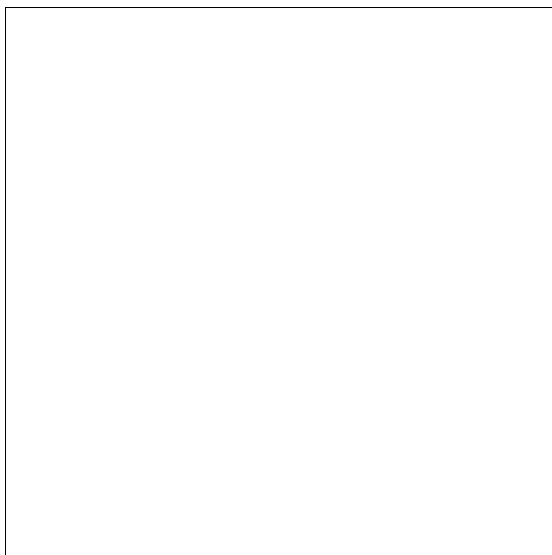
ملاگزه در مورد این مکان جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اما اگر عمویش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، “شاید بهتر باشد که به زندگی کردن در خیابان ادامه دهد.”

مدیران و تیم‌ها به بنده که در این سال‌ها در سازمان‌ها سرانجام گرفته‌اند، خوشامد عرض می‌کنم. امید است که در این سال‌ها بتوانیم با هم همکاری‌های بیشتری داشته باشیم و به اهداف مشترک خود برسیم. در این سال‌ها به شما و تیم‌های خود اعتماد می‌کنم و امید است که بتوانیم با هم همکاری‌های بیشتری داشته باشیم و به اهداف مشترک خود برسیم.

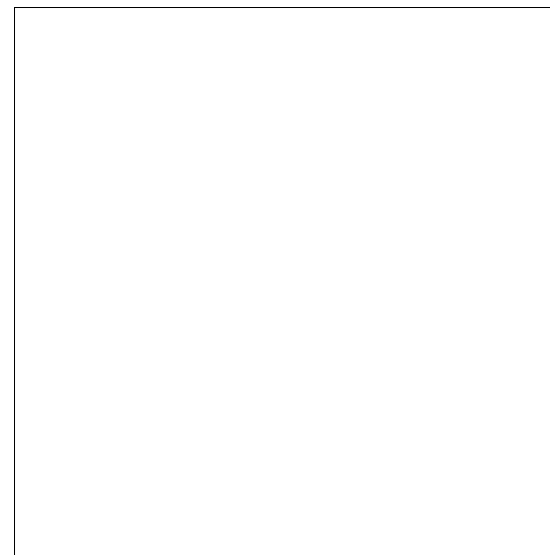


در این سال‌ها به شما و تیم‌های خود اعتماد می‌کنم و امید است که بتوانیم با هم همکاری‌های بیشتری داشته باشیم و به اهداف مشترک خود برسیم. در این سال‌ها به شما و تیم‌های خود اعتماد می‌کنم و امید است که بتوانیم با هم همکاری‌های بیشتری داشته باشیم و به اهداف مشترک خود برسیم.





ملاگزه روی پیاده رو نشسته بود و به کتاب عکس دارش نگاه می کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، “داستان در مورد چیست؟” ملاگزه جواب داد، “داستان در مورد پسری است که خلبان شد.” توماس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” ملاگزه به آرامی گفت، “من نمی دانم، من نمی توانم بخوانم.”



وقتی که آنها همدیگر را ملاقات کردند، ملاگزه شروع به گفتن داستان زندگیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ملاگزه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها با هم حرف می زدند در حالیکه در آن خانه با سقف آبی غذا می خوردند.